

۱۵۴۱۸۶
۴۹۱۱۹۰

فئودور داستایفسکی

خاطرات خانه‌ی مردگان

www.ketab.ir

برگردان از متن فرانسه:
پرویز شهبادی



سرشناسه: عنوان و نام پدیدآور: داستایوسکی، فتودور میخائیلوویچ ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م.
 خاطرات خانه‌ی مردگان/ فتودور داستایفسکی:
 برگردان از متن فرانسه: پرویز شهدی.
 تهران: مجید، ۱۳۹۱.
 ۴۲۴ ص.
 شابک: 978 - 964 - 453 - 038 - 8
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: این کتاب از متن فرانسه با عنوان: «Souvenirs de la maison des morts به فارسی ترجمه شده است.
 یادداشت: این کتاب با عنوان «خاطرات خانه‌اموات» نیز منتشر شده است.
 عنوان دیگر: خاطرات خانه‌اموات.
 موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
 شناسه افزوده: شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ - ، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۲۵ خ / PG۳۳۶۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۱۴۳۴۳



تهران، انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه نوروژ، پلاک ۱، واحد ۲
 تلفن: ۶۶۴۹۵۷۱۳ - ۶۶۴۹۱۵۸۸

خاطرات خانه‌ی مردگان فتودور داستایفسکی

برگردان از متن فرانسه: پرویز شهدی
 چاپ ششم: تهران، زمستان ۱۴۰۲ ه. ش.
 ۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی مهر، چاپ گلچین‌نوین، صحافی رثوف
 نسخه‌پردازی و آماده‌سازی: گروه تولید انتشارات مجید

طرح جلد: احمد قلیزاده

همه‌ی حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۴۵۳ - ۰۳۸ - ۸

ناشر همکار: انتشارات به‌سخن

www.majidpub.com

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم	۵
پیشگفتار نویسنده	۹

بخش نخست

۱. خانه‌ی مردگان	۱۷
۲. اولین تأثیرگذاری	۳۶
۳. نخستین تأثیرگذاری‌ها «دنباله»	۵۹
۴. نخستین تأثیرگذاری‌ها «دنباله»	۷۸
۵. نخستین ماه	۹۹
۶. نخستین ماه (دنباله)	۱۱۸
۷. آشناهای جدید: پتروف	۱۳۷
۸. «بی کله‌ها»، لوکا	۱۵۴
۹. اشعیا فومیچ - حمام‌های بخار، داستان زندگی باکلوشین	۱۶۳
۱۰. عید میلاد مسیح	۱۸۵
۱۱. نمایش	۲۰۷

بخش دوم

۱. بیمارستان	۲۳۵
۲. بیمارستان «دنباله»	۲۵۴

۲۷۴	۳. بیمارستان «دنباله»
۲۹۷	۴. شوهر آکولکا «روایت»
۳۱۲	۵. بهار
۳۳۵	۶. حیوان‌های زندان
۳۵۱	۷. شکوه و شکایت‌ها
۳۷۵	۸. رفقایم
۳۹۳	۹. فرار از زندان
۴۱۲	۱۰. رهایی از زندان
۴۱۹	گاه‌شمار زندگی و آثار داستایفسکی

پیشگفتار مترجم

سه اثری را که از داستایفسکی ترجمه کرده‌ام، تصادفی و فقط به این خاطر که شاهکارهای این نویسنده‌ی جهان‌شمول بوده انتخاب نکرده‌ام. خوب، در این که این سه کتاب در رأس همه‌ی نوشته‌های داستایفسکی قرار دارند شکی نیست، اما آن‌چه مرا به ترجمه (یا به قول بعضی از دوستان بازترجمه‌ی) آن‌ها واداشت دلیل دیگری بود که شاید کم‌تر جایی به آن اشاره شده است. این سه کتاب در واقع بیانگر سه دوره از زندگی داستایفسکی هستند: جوانی، میان‌سالی و سالخوردگی.

درست است که «خاطرات خانه‌ی مردگان» شرح دوران زندان و تبعید اوست در سال ۱۸۵۵ یعنی در سی و چهار سالگی نوشت، اما رویدادهای آن مربوط به شش سال پیش از آن یعنی سال ۱۸۴۹ به بعد است. داستایفسکی فقط ده سال پس از زندانی شدن توانست به عنوان شهروندی عادی به سن پترزبورگ برگردد و زندگی‌اش را مانند فردی آزاد از سر بگیرد.

«جنایت و مکافات» را در سال ۱۸۶۵ نوشت، یعنی در چهل و چهار سالگی که اگرچه قهرمان اصلی‌اش راسکولنیکف، از شخصیت «خاطرات خانه‌ی مردگان» هم جوان‌تر است، ولی اندوخته‌ی چهل و چهار سال تجربه، به‌ویژه تجربه‌ی آن‌چنان تلخ و گزنده‌ای که در زندگی کم‌تر کسی پیش می‌آید، پشتوانه‌اش بود.

و بالاخره «برادران کارامازف»^۱ را در سال ۱۸۷۸ آغاز کرد و سه ماه پیش از

۱. چاپ نهم، ۱۴۰۲ خورشیدی، همین ترجمه، انتشارات مجید.

درگذشتش یعنی در هشتم نوامبر ۱۸۸۰ به پایان رساند، که مانند دوران کهن سالی هر آدمی، چکیده‌ی عمری است که پشت سر گذاشته و تجربه‌هایی است که آموخته.

خوب، نویسندگان دیگری هم بوده‌اند که زندگی و آموخته‌هاشان را به صورت «خودزندگی‌نامه» و یا در داستان‌هاشان بازگو کرده‌اند. اصولاً کم‌تر کتابی را می‌یابیم که سایه‌ای، شبیحی، یا حتا وجود واقعی نویسنده آن‌گونه که هست، در آن نقشی به عهده نداشته باشد. ولی کم‌تر نویسنده‌ای را پیدا می‌کنیم که شخصیت‌های همه‌ی آثارش خودش باشند. این حرف شاید به نظر اغراق‌آمیز بیاید، اما نگاهی جدید و ژرف به رویدادهای زندگی و ویژگی‌های جسمی و روحی داستایفسکی این موضوع را ثابت می‌کند.

«برادران کارامازف» شاید پرشخصیت‌ترین کتاب داستایفسکی است، از هر سن و سال و طبقه‌ی اجتماعی، از کودک دبستانی تا سالکی کهن سال در آن نقش می‌آفرینند. اما همگی شان روحیه‌ی مشترکی دارند. اگر قالب جسمانی و ظاهری‌شان متفاوت است، در عمق وجودی و روح‌شان ویژگی‌هایی دارند که از نویسنده وام گرفته‌اند. با خواندن آثار داستایفسکی و اظهارنظرهایی که متفکران جهان درباره‌اش کرده‌اند و با در نظر گرفتن حوادث زندگی و ویژگی‌های جسمی و روحی‌اش، این ادعا ثابت می‌شود. نگاهی به ویژگی‌های روحی و ذاتی داستایفسکی ببیندازیم، همه‌ی صفات زشت و زیبا و خوب و بد را در آن می‌یابیم: غرور، جاه‌طلبی، آزمندی، شهوت‌رانی، مال‌دوستی، عشق، بشردوستی، دزدی، قمار، فحشا، تجاوز، آدم‌کشی، فعالیت‌های سیاسی، زندان، جبرکاری، فقر، گرسنگی، بار مسئولیت، صرع، گریز دائم از دست طلب‌کاران. داستایفسکی همه‌ی این‌ها را آزموده، شاید جز آدم‌کشی که آن را هم بی‌شک در ذهنش انجام داده و آن هم نه یک بار، بلکه بارها و بارها. داستایفسکی فاوست واقعی است، درست است که به ظاهر روحش را به شیطان نفروخته، اما فروختن فکر و قلم دست کمی از فروختن روح ندارد. «قمارباز»^۱ را ظرف سه

هفته می نویسد و تحویل ناشر می دهد چون حق نگارش همه‌ی آثارش را پیش از آن به ناشر فروخته، البته اگر ظرف یک ماه اثر جدیدی به او ارائه نمی داد. درست است که داستایفسکی بلندپروازی های نابخردانه‌ی بالزاک را نداشت، بالزاک می خواست بزرگ ترین باشد یا هیچ، ادای اصیل زادگان را درآورد، جلو اسمش «دو» بگذارد، عضوی از جامعه‌ی اشراف شود، اما هر دو در یک چیز مشترکند: به قول معروف هشت شان همیشه در گرو نه است. این موضوع در زندگی شان شتابی است دائمی، انگار عفریت مرگ را در پی داشته باشند، مدام توی این دایره‌ی جهنمی می دوند و هرگز هم یک لحظه روی آسایش و آرامش را نمی بینند.

داستایفسکی جسماً و روحاً بیمار است، روحی است با ابعادی بی نهایت که جسم نحیف و کوچکش در آن نمی گنجد، مدام طغیان می کند، می خواهد از درون آن بگریزد. جالب این جاست که داستایفسکی از عریان کردن گوشه های تاریک و پنهانی روحش، چه در حضور دیگران و چه از خلال شخصیت هایش هیچ ابایی ندارد، اما اجرای تجاوزش را به دختری نابالغ برای تورگنیف تعریف می کند. پست ترین و بی ادبانه ترین ویژگی های درونی اش را به شخصیت هایش می بخشد. اما فراموش نکنیم که داستایفسکی همان اندازه که با پلیدی ها آلوده است، به همان اندازه و شاید هم بیش تر متعالی و معنوی است، انسان دوستی اش، تواضع و فروتنی اش، اندیشه های متعالی اش و احساس لطیف و شاعرانه اش، گاه خواننده را تا سرحد تأثیری گزنده و عذاب آور می کشاند.

همان طور که گفتم، داستایفسکی نیازی به الگوبرداری از دیگران برای خلق شخصیت هایش نداشته. حتا آن پدرکشی که در زندان به او برمی خورد و در لباس دیمیتری کارامازف ظاهر می شود، باز ریشه در ذات خودش دارد. شخصیت هایش آدم هایی غیرعادی و استثنایی هستند، چون خودش غیرعادی و استثنایی است.

اگرچه ممکن است داستایفسکی اولین نویسنده ای نباشد که روان شناسی را وارد داستان هایش کرده، اما بی شک بیش تر از هر نویسنده ی دیگری آن را به

اوجی رسانده که سرمشق دیگران شده است.

در «خاطرات خانه‌ی مردگان» هرچند بخشی از زندگی‌نامه‌اش است، اما نویسنده خود را پشت تصویرهایی که از هم‌بندی‌هایش به دست می‌دهد پنهان کرده و کم‌تر از خودش و خیلی بیش‌تر از دیگران حرف می‌زند. ولی آن‌چه از این افراد گونه‌گون متعلق به طبقات مختلف جامعه آموخته، درون‌مایه‌ی همه‌ی داستان‌های بعدی‌اش است. اگر بخواهیم داستانیفسیکی را در یک جمله خلاصه کنیم، می‌توانیم بگوییم خودش کتاب‌های نانوشته‌ای بوده که بعد با قلم خودش به‌صورت نوشته درآمده‌اند و تا بشریت باقی است، این کتاب‌ها و اندیشه‌های درون آن بخش بزرگی از فرهنگ همه‌ی ملت‌های جهان خواهند بود.

اما توضیح مختصری درباره‌ی «بازترجمه» بدهم. دلایلش به این قرار است: ۱. زبان مثل همه‌ی چیزهای دیگر با گذشت زمان کهنه و قدیمی می‌شود. شیوه‌ی نگارش و اصطلاحاتی که به‌طور مثال پنجاه سال پیش به کار رفته، امروز برای نسل حاضر نامفهوم است. ۲. آثاری پرارزش و ابدی را اگر نشود به زبان اصلی نویسنده خواند، انگار ندارد از دیدگاه‌های گوناگون خواند. درست است که مترجم دخل و تصرفی در متن اصلی ندارد، اما دیدگاهش با دیدگاه مترجمی دیگر می‌تواند متفاوت باشد و سبک نگارش ناهمگون. این موضوع یعنی ترجمه‌ی اثری ارزنده از سوی چند مترجم در کشورهای دیگر هم معمول است و کسی هم به این کار ایرادی نمی‌گیرد، به‌ویژه این حق انتخاب را برای خواننده باقی می‌گذارد که ترجمه‌ی مترجم مورد دلخواهش را بخواند.

پرویز شهدی

پیشگفتار نویسنده

در اعماق سیبری، میان استپ، کوه و جنگلی غیرقابل عبور، این جا و آن جا، دهکده‌هایی دیده می‌شود. حداکثر دو هزار نفر در آن زندگی می‌کنند و جز کلبه‌هایی چوبی محقر و دو کلیسا یکی در مرکز ده و دیگری کنار گورستان چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. شهر نیست، بیش‌تر دهکده‌ی بزرگی است شبیه آن‌چه دوروبر مسکو می‌دیدیم. اغلب ساکنانش را، رؤسای دادگاه، قضات و کارمندان دون پایه تشکیل می‌دهند. اگر در سیبری هوا سرد است، در اداره‌ها و تشکیلات دولتی هم اتاق‌ها چندان گرم نیستند. ساکنان دهکده مردمانی ساده و خوش‌نیت هستند، با آداب و رسوم آبا اجدادی و بسیار پشیمانه‌دار. کارمندان دولت که طبقه‌ی اشرافی این جامعه را تشکیل می‌دهند، یا از اهالی قدیمی سیبری هستند، یا روس‌هایی که بیش‌ترشان از پایتخت یا مراکز استان‌ها می‌آیند، آن‌هم به دلیل حقوق بیش‌تر، هزینه‌ی سفرهای هنگفت و امیدهای فراوان برای پیشرفت‌های آینده. میان این دسته، زرنگ‌ترین‌شان، کسانی که بلندند مشکلات زندگی را حل کنند، از این گونه جاها خوش‌شان می‌آید و برای همیشه می‌مانند و از مزایایش استفاده می‌کنند. اما آن‌هایی که پای ماندن در یک جا را ندارند، کسانی که اهل زدوبند و دادوستد نیستند، از همان موقعی که پا به این جور جاها می‌گذارند کسلی می‌شوند و مدام تکرار می‌کنند: «لعنت بر شیطان، آمده‌ام این جا چه بکنم؟» آن‌ها به هر جان‌کدنی شده سه سال تعهد اجباری‌شان را می‌گذرانند و به محض دریافت حکم انتقال‌شان، با شتاب ضمن لعنت‌فرستادن به سیبری، سر خانه و زندگی‌شان برمی‌گردند. این‌ها خیلی در

اشتباهند. در واقع مزایای شغلی و ترقی به کنار، این جا از هر نظر سرزمینی پربرکت است. آب و هوایش عالی است. آدم با بازرگان‌هایی بسیار ثروتمند، بسیار مهمان‌نواز، مردمانی غیربومی و بسیار محترم، دخترانی جوان به طراوت برگ گل و رفتاری بی‌عیب و نقص سروکار دارد. شکار از هر نوعی که دل‌تان بخواهد توی کوچه و خیابان فراوان است و با پای خودش توی خورجین شکارچی می‌پرد. نوشیدنی مانند جوی روان است، خاویارش معرکه است، گندم در بعضی نقاط، یک به پانزده محصول می‌دهد... به‌طور خلاصه سرزمین نعمت و فراوانی است، اما آدم باید بلد باشد از آن بهره ببرد. ساکنان سبیری خیلی خوب بلدند این کار را بکنند.

در یکی از این دهکده‌های شاد و دلپذیر که ساکنانش خاطره‌ای خیلی خوبی در دلم به‌جا گذاشته‌اند، با شخصی که در گذشته اصیل‌زاده و زمین‌دار بوده، به‌نام آلکساندر پتروویچ که به‌یاد می‌آورم، با او آشنا شدم که به جرم کشتن همسرش به زندان با اعمال شاقه‌ای درجه‌ای از محکومیت ده ساله‌اش، آرام و بی‌سروصدا در شهر «ک» پس از گذراندن دوران محکومیت ده ساله‌اش، آرام و بی‌سروصدا در شهر «ک» ساکن شده بود. به‌طور رسمی او باید در یکی از بخش‌های مجاور این شهر سکونت می‌کرد، اما در «ک» با درس دادن به بچه‌ها و به‌کارهای زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. آموزگارهایی از این دست در سبیری فراوانند که کسی هم داخل آدم حساب‌شان نمی‌کند. بیش‌ترشان زبان فرانسه تدریس می‌کنند که برای پیشرفت در جامعه جزو اولین ضرورت‌هاست و در این مکان‌های دورافتاده، هیچ کس بدون دانستن آن نمی‌تواند راهی در اجتماع بگشاید. اولین بار با آلکساندر پتروویچ در خانه‌ای ایوان ایوانیچ گوسدیکف، پیرمردی بسیار محترم و خوش‌برخورد و پدر پنج دختر بسیار زیبا و دلپذیر، آشنا شدم. آلکساندر پتروویچ چهار بار در هفته برای درس دادن به دخترها به آن‌جا می‌آمد و در ازای هر ساعت درس سی کوپک دریافت می‌کرد. رفتارش توجه مرا جلب کرد. مرد کوچک‌اندام و لاغری بود، به‌شدت رنگ‌پریده و نحیف، اما هنوز جوان، نزدیک به سی و پنج سال سن داشت، همیشه هم به سبک اروپایی و به طرز مناسبی لباس می‌پوشید. موقعی که با او صحبت می‌کردید، نگاهش را که به طرزی

غیرعادی ثابت بود به شما می‌دوخت و با ادب و دقت فراوان به حرف‌ها تان گوش می‌داد، انگار می‌خواهید معمایی را برای حل کردن به او بگویید یا رازی را با او در میان بگذارید؛ بعد در چند کلمه‌ی مختصر و روشن پاسخ تان را می‌داد، کلماتی چنان حساب شده، چنان مناسب حال که ناگهان احساس ناراحتی می‌کردید و بیش‌تر از آن نمی‌خواستید به گفت‌وگو ادامه دهید. پس از رفتنش، بی‌درنگ درباره‌ی او از ایوان ایوانیچ سؤال کردم؛ به من گفت گوریانچیکف آدمی است موجه با رفتاری خدشه‌ناپذیر — اگر به جز این بود درس دادن به دخترهایش را به او نمی‌سپرد — ولی بسیار گوشه‌گیر و منزوی. خیلی باسواد، کتاب زیاد می‌خواند، از مردم می‌گریزد و چنان کم حرف است که آدم نمی‌تواند سر گفت‌و شنودی دنباله‌دار را با او باز کند. بعضی‌ها او را دیوانه می‌انگارند، اما این را عیب بزرگی به شمار نمی‌آورند. بیش‌تر شخصیت‌های کله‌گنده‌ی شهر طرفدارش هستند: به هر مناسبتی که بتواند، خدمات بزرگی برای شان انجام می‌دهد، به‌طور مثال دادخواست‌هایی به محاکمات بالا بنویسد. همه بر این عقیده‌اند که او از خانواده‌ی محترمی است، احتمالاً از طبقه‌ای بسیار بالا، اما این را هم می‌دانند که از زمان محکومیتش با خانواده‌اش کاملاً قطع رابطه کرده، به‌طور خلاصه خودش را تنبیه کرده. وانگهی همه از ماجرای زندگی‌اش بی‌خبر بودند: در همان سال اول ازدواج‌شان، از روی حسادت همسرش را کشته و بعد هم زخم خود را تسلیم دستگاه عدالت کرده بود، موضوعی که باعث تخفیف در مجازاتش شده بود. همه‌ی مردم جنایت‌هایی از این دست را یک نوع شوربختی به شمار می‌آورند و به حال مرتکب‌شونده‌اش دل می‌سوزانند. با این همه، این آدم استثنایی، جز برای درس دادن از خانه بیرون نمی‌آمد.

در آغاز هیچ توجه خاصی به او نکردم؛ اما بعد، فقط خدا می‌داند چرا، رفته‌رفته به این آدم معماگونه علاقه‌مند شدم. موفق نمی‌شدم او را به حرف زدن وادارم. البته به‌طور کامل به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد و حتا این کار را برای خودش نوعی وظیفه می‌دانست، اما طرز پاسخ‌دادنش چنان ناراحت می‌کرد که جرئت نمی‌کردم دوباره چیزی از او بپرسم، بس که از چهره‌اش خستگی و درد و رنج می‌بارید. در یک شب دلپذیر تابستان با همدیگر از خانه‌ی ایوان ایوانیچ

خارج شدیم. ناگهان از او تقاضا کردم بیاید خانگی من تا سیگاری با هم دود کنیم. وحشتی را که در نگاهش پدید آمد نمی توانم توصیف کنم. با سردرگمی چند کلمه‌ای زیر لب زمزمه کرد و بعد با نگاهی آکنده از نفرت، ناگهان در جهت مخالف شروع کرد به دویدن. خیلی ناراحت شدم. از آن به بعد، هر موقع می دیدمش، وحشت زده مرا می پایید. اما من به همین جا بسنده نکردم: چیزی مرا به سوی گوریانچیکف می راند و یک ماه بعد، بدون عذری موجه به خانه اش رفتم، کاری، اقرار می کنم، احمقانه و بی جا. او در انتهای شهر، در خانگی پیرزنی سکونت کرده بود که دختر بی نوای مسلولش، بچه‌ای ده دوازده ساله داشت، خنده‌رو و بسیار دوست داشتنی. موقعی که وارد اتاق آلكساندر پتروویچ شدم، داشت به این دخترک خواندن می آموخت. با دیدن من چنان ناراحت شد که انگار مچش را در حال ارتکاب جرم گرفته‌ام، با شتاب از جا برخاست و با چشمانی از هم رفته به من خیره ماند. سرانجام هردومان نشستیم. نگاه زل زده اش به من، با سمانیه ورناندازم می کرد، انگار نیت های محرمانه‌ی بدی را در من می یافت. حدس زدم که بدگمانی اش تنه به جنون می زند. با نگاهی چنان آشکارا خصمانه ورناندازم می کرد که انگار می گوید: «بینم، نمی خواهی از این جا گورت را گم کنی؟» من با او درباره‌ی دهکده‌ها و خبرهای روز حرف می زدم؛ اما فقط با لبخندی پر خاشجویانه جوابم را می داد. به زودی پی بردم هیچ اطلاعی از مهم ترین وقایع روز ندارد و حتا هیچ کدام هم مورد علاقه اش نیستند. بعد درباره‌ی منطقه مان و نیازهایش صحبت کردم، بی آن که جوابی بدهد به حرف هایم گوش کرد، آن هم با نگاهی چنان خیره و ثابت که سرانجام از گفت و گو با او پشیمان شدم. با این همه برای این که او را از این حالت بی تفاوتی بیرون بکشم، کتاب ها و مجله هایی را که تازه با پست برابم رسیده و هنوز بازشان نکرده بودم به او هدیه دادم. نگاهی آزمندانه به آن ها کرد، اما بی درنگ جلو خودش را گرفت و ضمن رد کردن آن ها عذرخواهی کرد که وقت خواندن شان را ندارد. سرانجام او را ترک کردم و موقع بیرون رفتن از اتاقش احساس کردم باری سنگین و تحمل ناپذیر را از روی شان هایم زمین گذاشته‌ام. به نظرم خجلت آور و حتا مسخره آمد که چرا این گونه مزاحم مردی شده‌ام که فکر و ذکر اصلی اش این است

که از عالم و آدم کناره بگیرد. اما به هر حال حماقت را مرتکب شده بودم. توی اتاقش متوجه شدم کتاب چندانی ندارد: پس مردم اشتباه می‌کردند که می‌گفتند خیلی کتاب می‌خواند. با این همه، دوبار دیروقت، موقعی که با کالسکه از جلو خانه‌اش می‌گذشتم، دیدم پنجره‌هایش روشن است. پس تا این موقع شب چرا بیدار مانده بود؟ آیا چیزی می‌نوشت و در این صورت چه چیزی؟

نزدیک سه ماه از ده غیبت داشتم، موقعی که در دل زمستان به آن‌جا برگشتم، اطلاع یافتم الکساندر پتروویچ در پاییز گذشته، در تنهایی کامل و بدون این‌که حتی یک بار به پزشک مراجعه کند، مرده است. هنگام برگشتم، همه کم‌وبیش او را از یاد برده بودند. اتاقش خالی بود. بی‌درنگ به دیدن پیرزنی که اتاق را به او اجاره داده بود رفتم و درباره‌ی اشتغال‌های روزانه‌ی آن مرحوم پرسش‌هایی از او کردم. در برابر دریافت پیست کوپک، رفت سبده‌ی پرکاغذ و دفتر را برایم آورد، ضمن این‌که اعتراف کرد دو تا از دفترها را تاکنون از بین برده. زنی بود بد اخلاق و کم حرف، چیز تازه‌ای درباره‌ی مستأجرش به من نگفت. بنا به گفته‌ی او، مستأجرش ماه‌ها دست به هیچ کاری نکرده، نه کتابی می‌خواند و نه چیزی می‌نوشت. برعکس شب‌های زیادی رابه قدم زدن در اتاق و یا حرف زدن با خودش می‌گذراند.

نوه‌ی خردسال پیرزن را می‌پرستید، به‌ویژه پس از این‌که فهمیده بود اسمش کاتیاست. هر سال، در عید سنت کاترین می‌رفت برای روح کسی که همین نام را داشت دعا می‌خواند. تحمل دیدار کسی را نداشت، فقط برای درس دادن از خانه بیرون می‌رفت، حتا نیم‌نگاهی هم به پیرزن که هفته‌ای یک بار می‌آمد اتاقش را تمیز و مرتب کند نمی‌انداخت؛ طی سه سالی که مستأجرش بود، حتا یک کلمه هم با او حرف نزده بود. من از کاتیا پرسیدم آیا چیزهایی از آموزگارش یادش می‌آید؟ بی‌آن‌که جوابی بدهد مرا ورنه‌انداز کرد، بعد برگشت به طرف دیوار و شروع کرد به گریستن. به این ترتیب، یک نفر این مرد را به‌رغم همه چیز، دوست داشت.

کاغذها را برداشتم و یک روز تمام را در خانه‌ام به مرتب‌کردن‌شان پرداختم. سه‌چهارم آن‌ها چرک‌نویس‌هایی بی‌اهمیت بود، تکلیف‌های تصحیح‌شده‌ی

بچه مدرسه‌ای‌ها. سرانجام دفتر نسبتاً ضخیمی را میان آن‌ها یافتم، با نوشته‌هایی به خطی ظریف، اما ناتمام، که بی شک نویسنده‌اش آن را کنار گذاشته بود: شرح ده سال دوران محکومیتش بود. در این روایت ناتمام، گاه مطالب درهم و برهم و عجیبی یافت می‌شد، خاطراتی تنفرانگیز که بی نظم و ترتیب، باحالتی تشنج‌وار، انگار برای آسودن، نوشته شده بود. بارها آن‌ها را خواندم و دوباره خواندم و کم‌وبیش باورم شد که در بحرانی جنون‌آمیز نوشته شده‌اند. اما این یادداشت‌ها درباره‌ی زندان با اعمال شاقه، این «صحنه‌هایی از خانه‌ی مردگان» آن‌گونه که خود آلکساندر پتروویچ در جایی از دست‌نوشته‌اش چنین نامی بر آن‌ها گذاشته بود، به نظرم جالب آمدند. دنیای این آدم‌های رانده‌شده از اجتماع، دنیایی مطلقاً تازه، که تا آن روز نفوذناپذیر مانده بود، غیرعادی بودن بعضی از رویدادها و ملاحظاتی عجیب، دقت و کنجکاوی‌ام را جلب کرد. با این همه در مورد ارزش این اثر می‌شک‌است دچار اشتباه شده باشم. امروز چند فصلی از آن را منتشر می‌کنم: خوانندگان عزیز بدان دربارهِی ارزش یا بی‌ارزشی آن‌ها قضاوت خواهند کرد...